امیلی بلیکر

بعد از من

مترجم: سوما زمانی

۶۱

سرشناسه:	Emily, Bleeker بلیکر، امیلی، ۱۹ م.
عنوان و پدیدآور:	امیلی بلیکر / بعد از من / مترجم: سوما زمانی
مشخصات نشر:	تهران: مصدق، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۴۳۲ ص.
شابک:	978-600-7436-93-6
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
موضوع:	داستان‌های آمریکایی قرن ۲۱.
شناسه افزوده:	زمانی، سوما، ۱۳۶۴ – مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۶ ۷و۹۴ل/PS۳۶۰۳
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۶
شماره کتابخانه ملی:	۴۹۱۵۴۶۲

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۶۸۸۵۱ ـ ۶۶۴۰۰۲۲۳

mosadeghpub **@mosadeghpub**

www.mosadeghpub.com **info@mosadeghpub.com**

بعد از من

امیلی بلیکر

مترجم: سوما زمانی

ویراستار: فرید حسینی

چاپ نهم: ۱۴۰۰

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

چاپ: دیبا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ ـ ۹۳ ـ ۷۴۳۶ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 7436 - 93 - 6

ژانویه

۱

مراسم خاکسپاری زیبایی بود. چگونه ممکن بود غیر از این باشد؟ همه‌چیز را ناتالی[1] برنامه‌ریزی کرده بود. او همیشه در سرگرم کردن دیگران استعداد داشت. لوک[2] و ناتالی باهم از محل برگزاری مراسم خاکسپاری بازدید کرده بودند، اما این ناتالی بود که تمام کارها را انجام داده بود.

از سبدهای خیریه برای انجمن ملی سرطان گرفته تا پیام‌های تصویری شخصی که در فضای باز، پشت سر هم پخش می‌شد، همه بر این باور بودند که این مراسم احتمالاً بهترین مراسم خاکسپاری سال در فارمینگتون هیلزِ[3] میشیگان بود.

لوک، دکمه ریموت درگاراژ را فشار داد و ماشینش را کنار مینی‌ون قهوه‌ای ناتالی پارک کرد.

او به‌آرامی از روی دست‌انداز آشنایی که درگاراژ بود رد شد. این بدان معنا بود که آنها بالأخره به خانه رسیده بودند. بچه‌ها کم‌کم شروع کردند به جابه‌جا شدن در صندلی عقب.

---

1. Natalie 2. Luke 3. Farmington Hills

لوک در آینه نگاهی به ویل[1] انداخت. چشمانش بازهم قرمز و نم‌دار بودند. چهارده‌سالگی به‌خودی‌خود و بدون اجبار به کنار آمدن با مرگ مادر، به اندازهٔ کافی سخت است. او هنوز به مرحلهٔ «خشکیدن اشک‌ها» نرسیده بود. شاید نوجوانی به سن او به خاطر تغییرات هورمونی اشک‌های بیشتری برای ریختن داشته باشد.

اما لوک به مرحلهٔ «خشک شدن اشک‌ها» رسیده بود، و این به نظرش حتی بدتر از هق‌هق‌های بی‌اختیار بود. لااقل وقتی گریه می‌کنید، هیچ‌کس دربارهٔ اینکه چقدر خوب با این مصیبت کنار آمده‌اید یا اینکه باید خوشحال باشید که او به «جای بهتری» رفته با شما حرف نمی‌زند. اما آنچه آنها نمی‌دانند این است که خوب به نظر رسیدن بسیار ساده‌تر از واقعاً خوب بودن است.

می[2] سرش را به‌آرامی بلند کرد، انگار که وزن سرش بیست پوند باشد. «بابا، گرسنمه. شام چی داریم؟» لوک گاهی اوقات با خود می‌اندیشید که می بیش از آنکه یک دختر نه‌ساله باشد، به یک پسر نوجوان شباهت دارد.

ویل آه بلندی کشید. «می، ما تو مراسم غذا خوردیم. بابا وقتی نداشته که...»

«ویل، مشکلی نیست.» لوک دستش را بالا گرفت. «مامان‌بزرگ تری[3] تو یخچال غذا گذاشته. اگر می گرسنه است، می‌تونم براتون شام درست کنم.» مادرِ ناتالی درست بعد از همسرایی آخر در مراسم خاکسپاری آنجا را ترک کرده بود. جای تعجب هم نبود. او هرگز علاقه‌ای به لوک نداشت. البته لوک هم از رفتن به خانه و اینکه می‌دانست مجبور نیست نگاه‌های سخت و سنگین او را تحمل کند ناراضی نبود. او طوری به لوک نگاه می‌کرد که گویی لوک خواسته که ناتالی سرطان بگیرد.

---

1. Will 2. May 3. Terry

«شما بچه‌ها برید داخل. من کلایتون رو می‌آرم.»

می و ویل کمربند ایمنی خود را باز کردند. «از اون چوب‌شورهای شکلاتی برای ناهار آوُردیم خونه؟ خیلی خوشمزه بودن.» می، صورت کوچکش را از بین دو صندلی جلوی ماشین رد کرد. بینی سربالای او به مادرش و چشمانش به چشمان لوک شبیه بود و لبخندش ترکیب شگفت‌انگیزی از دیِ‌اِن‌اِی هر دویشان.

«خدایا...، جوری رفتار نکن که انگار رفتی جشن تولد.» ویل در را با فشار باز کرد، از ماشین پیاده شد، و آن را به حدی محکم کوبید که ماشین تکان سختی خورد. این یک رفتار جدید بود؛ خشم.

«متأسفم عزیزم، منظوری نداشت.» لوک تلاش کرد می‌را متقاعد کند. او باید به جای اینکه برای رفتار ویل بهانه بتراشد، با او برخورد سخت‌تری می‌کرد، اما توان و انگیزه‌ای برای بحث و دعوا نداشت. می شانه‌ای بالا انداخت و دری را که ویل به‌شدت کوبیده بود باز کرد. «مامان‌بزرگ خوراکی‌ها رو گذاشته تو کابینت زیر کانتر. می‌تونی هر چی خواستی برداری.»

«ممنون، بابایی». می به سمت لبه صندلی سُر خورد و از ماشین بیرون پرید.

خشم ویل شاید جدید بود، اما نمی‌توانست تعجب‌آور باشد. لوک از روزی که ناتالی از چکاپ سه‌ماهه‌اش به خانه بازگشته بود، چندبار حمله‌های عصبی مشابهی را تجربه کرده بود. آنها سه ماه آغازین دورهٔ نقاهت را در هجمه‌ای از خوشحالی و خوش‌بینی، اما عصبی و پراضطراب طی کرده بودند. ناتالی یک روز پس از دریافت اسکن پاک و بدون مشکلش، یک روبان آهن‌ربایی زرد به اتومبیلش وصل کرده بود و سه ماه بعد، موهای او به اندازه‌ای رشد کرده بودند که دیگر نیازی نبود وقتی در منظر عموم ظاهر می‌شد، نگاه‌های ترحم‌آمیزشان را تحمل کند. او در طول شیفت کاری

دواطلبانه‌اش در زندگی دوباره[1]، تیشرت بنفش‌رنگی را که کلمهٔ «نجات‌یافته» روی آن چاپ شده بود به تن می‌کرد. او در حال طی کردن دورهٔ نقاهت بیماری‌اش بود. اما سه ماه بعد، دکتر ساندرز[2] تمام این امیدها را تنها با چند اسکن و آزمایش خون از آنها گرفت. این درست زمانی بود که او شدیداً خشمگین شده بود.

لوک کلیدهای ماشین را برداشت و درون جیبش گذاشت. با تماس استخوان انگشت‌ها با پارچهٔ شلوار، درد سوزاننده‌ای در دستش پیچید؛ تنها راهی که او برای مقابله با خشم و از دست ندادن کنترلش سراغ داشت، سروکله زدن با کیسه بوکسش در زیرزمین بود. با خود فکر کرد که دفعهٔ بعد بهتر ضربه خواهد زد، اما درحال‌حاضر از این درد برای پرت شدن حواسش استقبال می‌کرد.

او در عقب ماشین را به‌آرامی باز کرد و لحظه‌ای را به تماشای کلایتونِ کوچک که در خواب بود پرداخت. لب‌های کلایتون، به شکل یک کمان کامل درآمده، و مژه‌های تقریباً نامرئی‌اش با لطافت بر روی بالای گونه‌ها کشیده شده بودند. چرا گونهٔ بچه‌های کوچک به طرز وسوسه‌انگیزی بوسیدنی است؟ به‌خصوص وقتی که در خواب ناز هستند؟ وقتی لوک کمربند ایمنی کلایتون سه ساله را باز کرد، چشم‌های او به‌آرامی باز شدند.

«بابایی، رسیدیم؟»

«آره عزیزم، رسیدیم. بریم لباس‌هات رو عوض کنیم.» لوک دکمهٔ نارنجی صندلی کودک را با انگشت شست فشار داد و دو تسمهٔ آخر کمربند ایمنی کلایتون را باز کرد.

«بابایی، دوستت دارم.» کلایتون دستانش را به هوا برد و رو به جلو خم

---

۱. Relay for Life: یک انجمن جمع‌آوری اعانه برای بیماری‌هایی چون سرطان.

2. Saunders

شد. بدن کوچک و باریکش به‌راحتی از صندلی جدا شده و روی بـازوهای لوک قرارگرفت. سپس دوباره چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرورفت. لوک، او را به‌آرامی بویید. بوی عرق پسربچه و خـرده‌های چـیتوز[1] مـی‌داد. چیتوز، تنها راهی بود که به تری کمک کرد کلایتون را در طول مراسم یادبود آرام نگاه دارد. نه، لوک دیگر عصبانی نبود، تنها غمگین بود. غم در سینه‌اش، در استخوان‌هایش و تقریباً در تک‌تک اعضای بدنش حضور داشت.

او به در فلزی منتهی به خانه نزدیک شد، پسر کوچک به‌خواب‌رفته‌اش تمام آغوش او را دربرگرفته بود. در خانه نیمه‌باز بود. او در را با آرنجش فشار داد، به‌سختی از لای رد شد و آن را با پایش بست.

صدای قدم‌هایش در راهروی خـالی ـ کـه مـعمولا پـر از کـوله‌پشتی‌ها و کفش‌های تلنبارشده درون سبدهای بزرگ بود ـ انعکاس یافت. او قبلاً همیشه از این سبدهای لبریز از کفش نفرت داشت؛ کفش‌هایی که باعث مـی‌شدند زمانی که از سر کار به خانه می‌رسید، در راهرو سکندری بخورد. امـا حـالا حتی دلش برای سبدها و آزردگی‌های روزمره زندگی نیز تنگ شده بود.

مادرِ ناتالی قبل از اینکه برود، خانه را از بالا تا پایین تمیز کرده بود. وسایل اتاق جلویی، کاملاً خالی شده بودند.

تخت بیمارستانی، تودهٔ مجلات و انبوهی از بطری‌های آب نیمه‌پُر، همه رفته بودند. تلویزیونی که آنها بالای دیوار و کنار پنجره جلویی نصب کـرده بودند، دیگر در جای خود نبود. دیروز یک برقکار آمده و آن را به همراه یک سیستم بازی کامپیوتری جدید ـ که تری برای بچه‌ها خریده بود ـ در زیرزمین خانه نصب کرده بود؛ انگار ایـن چـیزها مـی‌توانست کـاری کـند کـه بـچه‌ها فـرامـوش کـنند مـادرشان مـرده است. حـالا اتـاقی کـه هـمسرش آخـرین نفس‌هایش را در آن کشیده بود، درست مثل هر اتاق نشیمن معمول دیگری به

---

۱. Cheetos نام یک برند تجاری چیپس و پفک.

نظر می‌رسید؛ مبلمان سفید بر روی یک فرش قهوه‌ای و تصاویری از خانواده بر روی دیوار.

اما حداقل، اتاق هنوز هم همان بوی وانیل و دارچین قدیم را داشت. احتمالاً این عطر از جایی به درون دریچه‌های هواکش خانه فرستاده می‌شد. بهتر بود هر چه زودتر منبعش را پیدا کند، چون این بو یک روز دیر یا زود از بین می‌رفت و خانه‌شان دیگر بوی خانه نمی‌داد. آنی[1] ممکن بود بداند. او احتمالاً به عنوان بهترین دوست ناتالی، از تمام این ترفندهای کوچک آگاه بود.

لوک نفس عمیقی کشید، ادویه‌های معلق در هوا ریه‌هایش را پُر می‌کردند، انگار که می‌توانند او را تغذیه کنند. ویل به اتاق خود رفته بود و می در حال زیرورو کردن آشپزخانه بود. همه‌چیز تقریباً عادی به نظر می‌رسید. تنها بودن در خانه ـ بدون تمام کمک‌های سخاوتمندانه، اما ناشیانه خانواده و دوستان ـ حس خوبی داشت. لوک حالا می‌توانست بدون نگرانی در مورد سوراخ پشت شلوارِ راحتی‌اش، در خلوت خود سَر کند.

کلایتون، کم‌کم در آغوشش سنگین‌تر می‌شد و از طرفی، بازوها و انگشتان لوک نیز به خاطر جلسه مشت‌زنی آخر شبش احساس سوزش می‌کردند. او به طرف پله‌ها چرخید، درحالی‌که دعا می‌کرد کودک به‌خواب‌رفته‌اش تا رسیدن به رختخواب از خواب بیدار نشود. همان‌طور که از راهروی خالی رد می‌شد، پایش را به اشتباه بر روی چیزی گذاشت و نزدیک بود تعادلش را به طور کامل از دست بدهد، اما برای اینکه جلوی سقوطِ همراه با فریادش را بگیرد، سرِ جایش ایستاد و کلایتون را به‌سختی در آغوشش نگاه داشت. لوک به کاغذ رنگی مستطیلی ساده‌ای که تقریباً باعث شده بود روی زمین بیفتد، خیره شد.

یک قطعه کاغذ رها شده روی زمین، معمولاً یکی از صفحات تکالیف

---

1. Annie

بچه‌ها یا یک اثر هنری زیبا و دقیق بود که از زیر یکی از مگنت‌های آهن‌ربایی یخچال روی زمین افتاده بود. لوک همان‌طور که به سمت کاغذ رنگی خم می‌شد با خود فکر کرد احتمالاً بازهم یک کارت تسلیت دیگر برایشان فرستاده شده است. کلایتون روی شانه‌اش جابه‌جا شد. لوک، پاکت سفت و ضخیم را بین انگشتانش گرفت و آن را تا شکاف نوری که از ایوان جلویی می‌تابید، بالا برد.

عبارت «برای لوک» با حروف سیاه بر روی سطح جلویی پاکت نوشته شده بود. حرف اول اسم لوک با حلقه ملایمی در قسمت بالا و پایین رسم شده و حرف آخر، باریک و اریب بود. لوک زبانش راگاز گرفت، این دستخط ناتالی بود. سوزش آشنای اشک را بازهم پشت چشمانش حس کرد.

این پاکت از کجا آمده بود؟ لوک نگاهی به اطراف انداخت تا سرنخی از اینکه چگونه نامه‌ای از همسر ازدنیارفته‌اش جلوی در ورودی افتاده پیدا کند. چشمش به زبانهٔ برنجی روی در جلوی خانه افتاد؛ شکاف پُستی روی در.

ناتالی این در احمقانه را وقتی ده سال پیش این خانه را ساختند، انتخاب کرده بود. سپس، بعد از گذراندن یک زمستان فوق‌العاده سرد و یخ‌بندان در میشیگان، ناتالی از او خواست شکاف پستی را ببندد. اما او هرگز وقت انجام این کار را پیدا نکرد. حتی بعد از نه سال.

حالا همسر مرده‌اش از طریق همان شکاف با او ارتباط برقرار کرده بود.

نه. البته که او این کار را نکرده بود. لوک سری تکان داد و کارت را داخل جیب شلوارش گذاشت.

این نامه هر چه که بود، از جانب ناتالی بی‌جان فرستاده نشده بود. وقتی مردم می‌میرند، از طریق شکاف پستی برایتان نامه نمی‌فرستند، آنها حتی در یک دنیای جادویی‌به نام بهشت زندگی نمی‌کنند، آنها فقط می‌میرند. حتماً یکی قصد داشت سربه‌سرش بگذارد.

درست لحظه‌ای که لوک پایش را روی اولین پله گذاشت، می از آشپزخانه

بیرون دوید. او هنوز هم پیراهن سیاهِ تا سر زانوی خود را که در مراسم خاکسپاری پوشیده بود به تن داشت.

«بابا، می‌تونم این گرانولا[1] رو بخورم؟» او بستهٔ نقره‌ای براقی را در دستش نگه داشته بود. «مامان همیشه می‌گفت نباید قبل از خواب شیرینی بخورم، ولی فکر کردم شاید همین یک بار بشه.» می عادت داشت راحت و بی‌تکلف از مادرش یاد کند و با این کار، هربار ضربه‌ای به قلب لوک وارد می‌کرد. چگونه دخترش می‌توانست تا این حد قوی باشد و او این چنین ضعیف؟

«حتماً، عزیزم.» سپس بااندکی احساس گناه، اضافه کرد: «یک لیوان شیر هم باهاش بخور، خب؟»

«بابا؟ خودم نمی‌تونم شیر رو بریزم. بطری شیر خیلی سنگینه. همیشه می‌ریزمش رو میز.» او رشته‌ای از موهای کوتاه قهوه‌ای‌اش را به دهان برد. از وقتی که موهایش به اندازه کافی برای رسیدن به گوشهٔ لبش بلند شده بودند، به این کار عادت کرده بود. ناتالی عقیده داشت این کار یک مکانیسم آرامش‌بخش است، اما به‌هرحال به نظرش کار مشمئزکننده‌ای می‌آمد. لوک تصمیم گرفت آن را نادیده بگیرد؛ بد نبود می کمی از آرامش خودساخته‌اش بهره ببرد.

«ویل رو می‌فرستم کمکت کنه.»

«اون که هنوز از دستم عصبانی نیست، هست؟» می رشته موی مرطوب را از دهانش بیرون کشید و پشت گوشش گذاشت. لوک از دیدن این حرکت به خود لرزید. شاید این واقعاً کار مشمئزکننده‌ای بود.

«نه عزیزم، عصبانی نیست. اون غمگینه، و بعضی وقت‌ها غم، درست مثل عصبانیت بیرون می‌زنه».

«همم، باشه.» او شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی‌که به سمت

---

۱. granola bar نوعی شیرینی آمریکایی

آشپزخانه می‌رفت، بسته را با دندان‌هایش پاره کرد.

لوک گفت: «دوستت دارم.»

می سرش را برگرداند و فریادزنان گفت: «منم همین‌طور!»

لوک پس از خواباندن کلایتون روی تخت و راضی کردن ویل برای کمک به خواهر کوچکش در ریختن شیر و رفتن به رختخواب، کتش را روی تخت پرت کرد و کمربندش را با یک حرکت از شلوار بیرون کشید. او می‌توانست کمربند را دوباره بپوشد، اما کت و شلوار را هرگز. چگونه می‌توانست کت و شلواری را که در مراسم خاکسپاری همسرش به تن داشت، بازهم بپوشد، بدون به خاطر آوردن همه‌چیز؟ او محافظ کت و شلوار را از کمد بیرون کشید و کت را به‌سرعت داخلش آویزان کرد. اما تلألؤ رنگ آبی پاکت درون جیب کت، به چشمانش خورد.

نامه. او فراموش کرده بود و یا شاید خود را به فراموشی زده بود. نوشتهٔ روی پاکت درست مثل دستخط ناتالی بود. همین باعث شد نامه را بردارد و محافظ کت و شلوار را به همراه آویز چوبی روی زمین بیندازد. او پاکت را با سُراندن انگشت خود به زیر زبانهٔ آن باز کرد. برگهٔ تاخورده‌ای از یک دفتر یادداشت سیمی به بیرون لغزید. خب، این برای تأیید گمانش کافی بود. هیچ‌کس جز ناتالی نمی‌توانست در یک دفتر یادداشت سیمی پنجاه‌سنتی به همسر سوگوارش نامه نوشته و ورقه را بدون جدا کردن حاشیه‌ها از دفترچه بکَنَد.

لوک پاکت خالی را روی تختش انداخت، اما وقتی نگاهش در آینهٔ اتاق به خودش افتاد، لحظه‌ای مکث کرد. موهای بلوندِ روشنش هنوز هم با دقت شانه شده و گره کراواتش به‌زیبایی روی گلویش قرار گرفته بود.

تمیز و مرتب به نظر می‌رسید، گویی برای یک مصاحبهٔ شغلی بزرگ در محل کارش آماده باشد. تنها علامتی که نشان از مصیبت این روز داشت، یک لایه ته‌ریش بر پهنای چانه‌اش بود. عجیب بود وقتی که او از درون در حال فروپاشی بود، می‌توانست در ظاهر خود تا این حد موجه باشد. لوک لبه‌های

پیراهن دکمه‌ای خود را به‌سرعت از شلوار بیرون کشید، گره کراواتش را شل کرد و دستش را درون موهایش فروبرد تا نظمشان را به‌هم بزند.

دوباره به انعکاس تصویرش در آینه خیره شد و با خود فکر کرد: «الان خیلی بهتر شد».

لوک دیگر نمی‌توانست بیش از این تأخیر کند. او با دست‌های لرزان روی لبه تخت نشست، به آینه پشت کرد و برگهٔ دفتر یادداشت سیمی را باز کرد. بالای نامه، با حروفی که بدون شک دستخط ناتالی بود، نوشته شده بود: «روزی که به خاک سپرده شدم.» در ادامه، توده‌ای از کلمات و جملات در کنار هم نوشته شده بودند. فرم نوشتار حلقه‌ای حروف به قدری آشنا بود که گویی در حین خواندن کلمات، ناتالی آنها را در گوشش زمزمه می‌کرد.

لوک عزیز

یا شاید باید بگم «عزیزترینم لوک» یا «به شوهر دوست داشتنی‌ام، لوک»، و یا می‌تونم غیررسمی‌تر باشم و بگم: «هی، لوک!» مطمئن نیستم یک خانم مرده باید چطور شوهرش رو صدا بزنه. اگر در حال خوندن این نامه هستی، پس احتمالاً من مُردم. یا شاید وقتی داشتی بین وسایلم کنجکاوی می‌کردی، این دفتر خاطرات خصوصی رو پیدا کردی و تصمیم گرفتی اون رو بخونی. اگر این طوره، شرم بر تو! اما حدس می‌زنم مُرده باشم، چون تو واقعاً آدم کنجکاوی نیستی.

اول اجازه بده بگم دوستت دارم. تو و بچه‌ها رو بیشتر از چیزی که بتونم با کلمات بگم دوست دارم. این فکر که شما زنده‌اید و من نه، باعث می‌شه حال بدی داشته باشم، درست مثل وقتی که بعد از به دنیا اومدن کلایتون اون آنفلوانزای معدهٔ وحشتناک رو گرفتیم.

این فکر باعث می‌شه عصبانیت و حسادت و خیلی از احساسات واقعاً زشت دیگه رو تو خودم حس کنم. برای همین، قبل از اینکه تو

یک روز احتمالاً فوق‌العاده سخت و حساس بیشتر از این احساساتی بشم، به همین بسنده می‌کنم: من نمی‌خواستم شما رو ترک کنم.
دارم نامه‌ای رو می‌نویسم که قراره بعد از خاکسپاریم خونده بشه، برای همین خیلی هیجان‌زده‌ام. دکتر ساندرز فکر می‌کنه شانس زیادی برای شکست این بیماری دارم، ولی تو من رو می‌شناسی؛ من به دکترا اعتماد ندارم. اما نوشتن این یادداشت‌ها هیچ ضرری نداره، می‌دونی، فقط برای اطمینان. همیشه می‌خواستم قوهٔ نوشتنم رو بسنجم؛ شاید این اولین قدم من برای نوشتن رمانی باشه که ده ساله تو ذهنمه. معمولاً می‌گن در مورد چیزی بنویسید که می‌شناسید، درسته؟ خب ظاهراً من سرطان رو می‌شناسم، و ما اصلاً باهم دوست نیستیم.
فردا اولین روز شیمی‌درمانیه. خیلی عصبی و دستپاچه‌ام، نه به خاطر موهام، هرچند می‌دونم به اندازهٔ کافی در موردشون غُر زدم. خیلی در مورد ریختن موهام نگران نیستم. نگرانیم بیشتر در مورد اینه که ممکنه خودم رو گم کنم و تبدیل بشم به یکی از اون بیمارای شیمی‌درمانی بی‌روح و لاغری که تو اتاق انتظار ساندرز نشستن.
امروز یک دختر درست بعد از شیمی‌درمانی تو اتاق انتظار بالا آوُرد. احتمالاً یکی از جلسات اولش بود، چون هنوز موهاش رو داشت، یا شاید فقط یک کلاه گیس خوب رو سرش بود. باید یادم باشه ازش بپرسم کلاه گیسش رو از کجا خریده.
می‌خوای بدترین قسمتش رو بدونی؟ پرستارا طوری برخورد کردن که انگار اتفاق مهمی نیفتاده، انگار تمیزکاری اتاق انتظار (و دیوارها و صندلی‌ها) از استفراغ، یک اتفاق طبیعی تو مطب یک انکولوژیسته. حالا که خوب فکر می‌کنم، هیچ کف‌پوشی تو مطب دکتر ساندرز نیست. شاید اونا مجبور شدن چندین و چندبار

کف‌پوش‌ها رو عوض کنن، و آخرش با خودشون فکر کردن احتمالاً باید به فکر صرفه‌جویی باشن و از لینولئوم[1] استفاده کنن؟
به‌هرحال، به اندازهٔ کافی در این مورد حرف زدم. فردا دربارهٔ نتیجهٔ کار برات می‌نویسم.
امیدوارم امشب بچه‌ها رو از طرف مادرشون بغل کنی و ببوسی. فکر می‌کنم بهتره فعلاً در مورد این نامه‌ها چیزی به اونا نگی. این که فکر کنی مادرت از بهشت ـ یا هر جایی که هستم ـ برات نامه می‌نویسه، می‌تونه واقعاً ترسناک باشه. می‌دونم وقتی نارنگی[2] مُرد و توی تُنگش روی آب اومد، به بچه‌ها گفتی: «وقتی می‌میری، برای همیشه مُردی.» اگه بخوام صادق باشم، اون روز با خودم فکر کردم که این فکر کمی بی‌رحمانه‌اس. حالا هم باز فکر می‌کنی من برای همیشه مُردم؟ تبدیل شدم به غذای کرم و کود و گُلایی که رو قبرا رشد می‌کنن و به خواب ابدی فرورفتم؟ خوب، هرجا که باشم، دوستت دارم. دلم برات تنگ شده. فردا دوباره برات می‌نویسم.

با عشق،

ناتالی

لوک، کاغذ را روی ران پایش قرار داد و چین‌های آن را با دستانش صاف کرد. نمی‌دانست باید چه فکری کند. او با خواندن نامه، صدای ناتالی را در سرش می‌شنید، گویی او درست کنارش نشسته باشد. لوک گمان می‌کرد خواندن نامه آزرده‌اش خواهد کرد، اما این اتفاق نیفتاد. نامه باعث شد در بدنش احساس گرما کند. باعث شد بخواهد کت و شلوارش را در عوض

---

۱. Linoleum: یک مادهٔ طبیعی و قابل بازیافت که به‌عنوان کفپوش مورد استفاده قرار می‌گیرد.
۲. Tangerine: در اینجا، نام ماهی خانواده